

به نام خدا



باغ مخفی

فرانسس ها جسن برنت

F.H. Burnett

ترجمه‌ی مهرداد مهدویان



CLASSIC
STARTS

زمان‌های
کلاسیک

The Secret Garden

فصل اول

در بیان

مرد کس باقی نماند

مردی را که در راه بود

۸

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

- ۱ هیچ کس باقی نماند
- ۲ دوشیزه مری خیلی لجباز
- ۳ آن سوی بیشه زار
- ۴ ملرتا
- ۵ صدای گریه در راهرو
- ۶ آنجا کسی داشت گریه می کرد - مطمئنم

فصل اول

هیچ کس باقی نماند

هنگامی که مری لناکس^۱ به میسلت ویت^۲ فرستاده شد تا نزد شوهرعمه‌اش زندگی کند، همه عقیده داشتند که او بدخلق‌ترین بچه‌ای است که تا به حال دیده‌اند. در حقیقت همین‌طور بود. مری صورتی کوچک و جثه‌ای لاغر داشت، با مویی روشن و کم‌پشت و قیافه‌ای اخمو. صورتش هم مثل مویش زرد بود چون او در هندوستان به دنیا آمده و همیشه به دلایلی مریض بود. پدرش مأمور دولت انگلیس در هندوستان و همیشه درگیر کار و خودش هم بیمار بود. مادر مری کارش فقط رفتن به مهمانی و سرگرم کردن خود با اشخاص خوش‌گذران دیگر بود. در واقع او این دختر را نمی‌خواست و وقتی مری به دنیا آمد، او را به‌دست دایه‌ای سپرد. به دایه گفته شده بود که برای رضایت خانم باید تا حد امکان بچه را از

۷. کلید باغ
 ۸. سینه‌سرخ راه را نشان داد
 ۹. عجیب‌ترین خانه‌ای که کسی در آن زندگی کرده
 ۱۰. دیکون
 ۱۱. لانه‌ی باسترک
 ۱۲. می‌شود یک تکه زمین داشته باشیم؟
 ۱۳. من کالین هستم
 ۱۴. راجه‌ی جوان
 ۱۵. آشیانه‌سازی
 ۱۶. مری گفت که دیگر بر نمی‌گردد!
 ۱۷. حمله‌ی عصبی
 ۱۸. نباید وقت تلف کرد
 ۱۹. بهار آمده!
 ۲۰. من تا ابد زنده خواهم ماند
 ۲۱. بن ودراستف
 ۲۲. وقتی که خورشید غروب کرد
 ۲۳. معجزه
 ۲۴. بگذارید بخندند
 ۲۵. پرده
 ۲۶. این مادر است
 ۲۷. در باغ
- ۱۰۵
۱۱۷
۱۳۱
۱۴۹
۱۷۱
۱۸۷
۲۰۵
۲۳۱
۲۵۵
۲۷۷
۲۹۱
۳۰۵
۳۱۹
۳۴۱
۳۵۵
۳۷۳
۳۸۳
۴۰۵
۴۲۷
۴۳۹
۴۵۷

جلوی چشم مردم دور نگه دارد. مری که بچه‌ای کوچک، مریض‌احوال، کج‌خلق و زشت بود، دور از مردم نگه داشته می‌شد و بعدها هم، چون بیمار و بدخلق باقی ماند، به‌همان شیوه بزرگ شد. مری هرگز هیچ‌چیز آشنایی جز چهره‌ی تیره‌ی دایه‌اش و خدمتکاران دیگر را به‌خاطر نمی‌آورد. آنها همیشه از مری اطاعت می‌کردند و همه چیز در اختیارش می‌گذاشتند زیرا اگر مری گریه می‌کرد، "مادر صاحب" بسیار عصبانی می‌شد. به همین دلیل وقتی مری شش ساله شد، بچه‌ای خودخواه و مستبد شده بود. خانم معلم انگلیسی که برای آموزش خواندن و نوشتن آمده بود، آن قدر از او بدش آمد که ظرف سه ماه استعفا داد و وقتی معلم‌های بعدی به جای او آمدند، طی مدتی کوتاه‌تر از اولی کارشان را ترک کردند. اگر مری برای یادگیری خواندن کتاب علاقه نشان نمی‌داد، هرگز حتی الفبا را هم نیاموخته بود.

هنگامی که مری نه ساله بود، یک صبح وحشتناک و داغ با کج‌خلقی از خواب بیدار شد و وقتی به جای دایه‌اش خدمتکار دیگری را بالای سرش دید، کج‌خلق‌تر شد.

او به زن غریبه گفت: «چرا تو اینجا آمدی؟ من به تو اجازه نمی‌دهم اینجا بمانی. دایه‌ی خودم را بفرست.»

آن زن خیلی وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید ولی به آرامی به مری گفت که دایه‌اش نتوانسته است بیاید. و وقتی مری خشم‌آلود شروع به کتک و لگزدن او کرد، وحشت زن بیشتر شد و ادامه داد که دایه‌اش نمی‌تواند نزد "صاحب کوچولو" بیاید.

آن روز صبح فضای مرموزی حکم‌فرما بود. هیچ‌کاری به‌طور عادی انجام نمی‌شد و چنداناً از خدمتکارها هم نبودند. آنهایی هم که بودند، با صورتی وحشت‌زده و گرفته به‌تلاش یواشکی رفت‌وآمد می‌کردند. اما کسی چیزی به مری نمی‌گفت و دایه‌اش هم نیامد. در حقیقت او آن روز، تمام صبح، تنها به حال خود رها شده بود. عاقبت به داخل باغ رفت و زیر درختی نزدیک ایوان شروع به بازی با خودش کرد. او وانمود می‌کرد که دارد یک باغچه درست می‌کند، درحالی‌که لحظه‌به‌لحظه عصبانی‌تر می‌شد و جملات و اسم‌هایی را که می‌خواست بعد از بازگشت دایه به او بگوید زیر لب زمزمه می‌کرد و با گل‌های سرخ‌رنگ